

شاه را دیدند با رمحی بلند  
برتن از چرم هژبران جوشنش  
پیش خرگاهی ز جلد کوسفند  
آستینش کوتاه و عریان تنش

موی تن همرنگ قیر

رشته ای از پشم بسته بر کمر  
کیسه پر سنگ از آن آویخته  
وز فلاخن بر میان ، بندی دگر  
توده ای از سنگ پیشش ریخته

مستعد دار و گیر

پهلوانان جوغه جوغه چون پلنگ  
چرم شیر و کرگدن کرده زره  
بر کتفشان پوستهای رنگ رنگ  
بر کف هر یک فرسبی پر گره (۱)

واسپری کرد و حقیر

مرد و زن بر خاسته از خوابگاه  
جملگی را سر سوی مشرق فراز  
دشت و وادی پر سرود و قاه قاه  
تا گزارند از سر طاعت نماز

پیش مهر مستنیر

بی تفاوت مرد و زن در شکل و موی  
مرد را چون زن دوپستان مایه گیر  
زن چو مرد از موها پوشیده روی  
بچه را هر دو بنوبت داده شیر

از امیر و از فقیر

زن چو مردان پهلوان و رزم زن  
همسر و هم کار و انباز و شفیق  
محکم و ورزیده و پر موی تن  
غیر زادن در همه کاری رفیق

از صغیر و از کبیر

نه حسد برده زنی برشوی خویش  
نه بلای عشق و نه درد فراق  
نه دل مرد از نفاق جفت ریش  
نه شبی مانده ز جفت خویش طاق

نی منافق ، نی شریر

جمله آزاد از علوم و از فنون  
جمله مهر و جمله کام و جمله کار  
فارغ از خودخواهی و عشق و جنون  
بی بلای قحط و بی هجران یار

بی رقیب خورده گیر

(۱) فرسب ، ستون بزرگ که سقف خانها با آن بپوشند

## مثنویات بهار

کارشان پروردن گاو و رمه  
با کشاورزی سر و کار همه  
نسلها را سال و مه کرده زیاد  
با طبیعت داده دست اتحاد

بی خبر از مرگ و میر

پوست پوشانی فزون از حد و حصر  
خیمه و مغاره شان مشکو و قصر  
کودک و مرد و زن و پیر و جوان  
یک نشان و یک مراد و یک زبان

یکدل و فرمان پذیر

شه چو دید آن دو تن آراسته  
جامه بر تن کرده، رخ پیراسته  
چون دو کودک ساخته بیموی روی  
موزه بر پا کرده و تابیده موی

چون دو حور دلپذیر

گفت با خود کاین پریزادان که اند  
آمدنشان چیست و اینجا از چه اند  
چون شنید آن آدمی گفتارشان  
شادمانی کرد از دیدارشان

آن امیر بی نظیر

شاه دست آندو را بگرفت نرم  
پیش خود بنشانند و پس پرسید گرم  
درشگفتی مانده زان زیب و جمال  
کرد از آنان زان سپس یکیك سؤال

حال یاران اسیر

زان سپس از کار دیوان باز جست  
کز چه رود در جنگ، دی گشتند دست  
آندو تن گفتند کار دوش را  
قصه آن بزم و نوشا نوش را

لاف و غوغا و نفیر

گفت میشایه که ای فرخ پدر  
یادکار او شهنک نامور  
ای ز تو نسل کیومرث ارجمند  
شاه زنیاونند و میر دیو بند

آدمیزاد کبیر

هر دمی فتحی ز نو، روزیت باد  
درشکار و جنگ فیروزیت باد  
خیمهات از آفر خور پرنور باد  
وز چراگاهت زمستان دور باد

باد آبانت چو تیر

جنیان از ما فراوان بسته اند  
لیک از این در فرض تر دارم پیام  
همچو ما آنجا بشنی دلخسته اند  
هست پیغام خوشی ، بشنو تمام  
این بشارت زین بشیر

## گفتن حدیث عشق پریراد

از پری بانو ، رسولی ارجمند  
دیو زادی، گربزی ، خود کامه‌ای  
زی تو آید ، ای شهنشاه بلند  
هدیه ها آرد برت با نامه‌ای  
تا رهاند شه ز بند

لیک بانو گویدت : بیدار باش  
بند خود مگسل ز پای شوی من  
من درین کارم تو هم بر کار باش  
تا مگر آن شوی ناخوش روی من  
گیرد از بند تو فند

صرصر سوزان سموم قهر اوست  
وز دم سردش بصرای شمال  
آب دریا تا گوار از زهر اوست  
زندگانی شد ز برف و یخ وبال  
بسکه کرد افسون و فند

دشمن از دیب‌هشت و بهمن است  
از حسد او کشت گاو ایو داد  
خصم هر مزداست و خود اهریمن است  
خورد از بیداد ، گیو مرث راد  
در زمین نکبت فکند

کژدم و موش و وزغ ، زنبور و کرک  
اشپش و ساس و جراد و کیک و یسن  
موریانه ، و اژدر و مار بزرگ  
پشه و . . . مکس ، کرم عفن  
ساخت از بهر گزند

پیش یزدان خود سریها کرد او  
با جلال کبریائی دشمن است  
در جهان پتیاره ها آورد او  
وز ازل با روشنائی دشمن است  
هست تاریکی پسند

روز و شب دیو دروغش هم نشین  
دیو جبن و کاهلی همراز او  
همدمش دیو فریب و آزو کین  
خواب و سستی روز و شب انباز او  
دشمن امشا سفند

علم داستان و فسون و مکر و فن  
 حکمت و استادی و دیگر سنن  
 کیمیا و هندسه، نقش و نگار  
 انتظامات و حقوق بشمار  
 وین بنا های بلند

جمله او آورد و او تدبیر کرد  
 تا جوانان را ز محنت پیر کرد  
 کینه و خود خواهی و فخر و غرور  
 عجب و کبر و کشور آرائی و زور

خنجر و تیر و کمند

دشمن سلم و خضوع و سادگی است  
 خصم بی آزاری و افتادگی است  
 دشمن بی قیدی و خرسندی است  
 عاشق هوش و دها و رندی است

مایل ترفند و فند

فکر آزادی و عیاشی از اوست  
 علم طراری و قلاشی از اوست  
 کینه توزی بازی پیوست اوست  
 وین ورق همواره اندر دست اوست

چون حریص آزمند

ملك ایران ویژه از او شد خراب  
 شد چرا گاهان بیایش پی سپر  
 شد ز زهرش بوستانها تان سراب  
 راغها گشت از دمش زیر و زبر

باغها از بیخ کند

پیش از این اندر زمین، جن و پری  
 لطف حق ما را چراغ راه بود  
 با ملایک داشتندی همسری  
 فقر و آسایش بما همراه بود

بی خبر از چون و چند

فارغ از عجب و غرور و کبریا  
 از جمال و زیب و زینت بی خبر  
 غافل از آزادی و کید و ریا  
 دل تهی از حرص و غمهای دگر

چون بصحرا گوسفند

اهرمن آورد بحث و ذوق و حال  
 علم کسب ثروت و فرماندهی  
 خط و شعر و منطق و علم الجمال  
 شد بعلم عشق بازی منتهی

در جهان آتش فکند

## مثنویات بهار

نور خورشید از سما او کرد دور  
همچنین در باختر نیرنگ ساخت  
نیمروزان شد از او تاری چو کور  
کوهها از برف و یخ چون سنگ ساخت  
بیخ آبادی بکند  
با زنان او گفت کآرایش کنید  
خویش را در چشم مردان افکنید  
مرد را او نطق و ذوق شعر داد  
در پیام و لابه اش کرد اوستاد  
تا کشد ز نرا ببند  
من از اهریمن شدم ز آنرو نفور  
بر تو دل بر بسته‌ام از راه دور  
لیکن این دیوان که نزدیک منند  
جملگی بر سیرت اهریمنند  
کردشان باید نژند  
این دبیر من یکی پتیاره است  
صاحب مکر و فریب و چاره است  
کوش تا او را فریبی در سخن  
و اینچنین پاسخ فرستی پیش من  
ای خدیو دیوبند!

## پاسخ شاه به پیام پری بانو

پیشکار اهرمن دیو فریب  
خودی از فیروزه بر سر شاهوار  
خند خندان با دو چشمان اریب  
تکمه زر بر قبای زر نگار  
همره یکدسته دیب  
جملگی زیبا رخ و آراسته  
هدیه ها و لوحها بر روی دست  
رخ زدوده ، کیسوان پیراسته  
دو کنیزك با دو چشم نیم مست  
برده از دلها شکیب  
بر نهاد آن هدیه ها در پیشگاه  
زان سپس آن نامه ها را بر کشاد  
پس زمین بوسید پیش پادشاه  
شاه شاهان را بخوبی کرد یاد  
با عباراتی عجیب  
پس یکایک نامه ها را برگرفت  
ترجمان استاد پیش نامه خوان  
شاه به میشی گفت باشد ترجمان  
با جمال و رنگ و زین

## مثنویات بهار

خواسته بانو ز پور اوشهنگ  
شاه شاهان شهریار هوشمند  
عقد صلح و رسم مهر و مرگ جنگ  
دیو دیوان را رها سازد ز بند

بی ملام و بی عقیب

در عوض ملک تخارستان و هند  
باد زان پادشاه و لشکرش  
نیمروز و زابل و مکران و سند  
تا ابد آباد بادا کشورش

مرغزارانش رطیب

پادشه فرمود تا خوان آورند  
زان سپس فرمود میشارا که گوی  
گوشت بریان، پیش مهمان آورند  
کاین سخنها را نباشد رنگ و روی

هست گفتاری غریب

اهرمن خصم خدا و آدمی است  
گرچه خود بی مرگ و جاویدان بود  
اهرمن را بوی استخلاص نیست  
لیک جاویدان درین زندان بود

نیست جز بندش نصیب

بانو ار دارد سر صلح و وفاق  
خود بیای خویش آید پیش ما  
از پی دیدار ما بندد نطق  
تا که گردد رای نیک اندیش ما

صلح او را مستجیب

زان هدایا شاه نستد هیچ چیز  
کاین هدایا مرا در خورد نیست  
غیر آن گردونه و اسب و کنیز  
جامه دیبا لباس مرد نیست

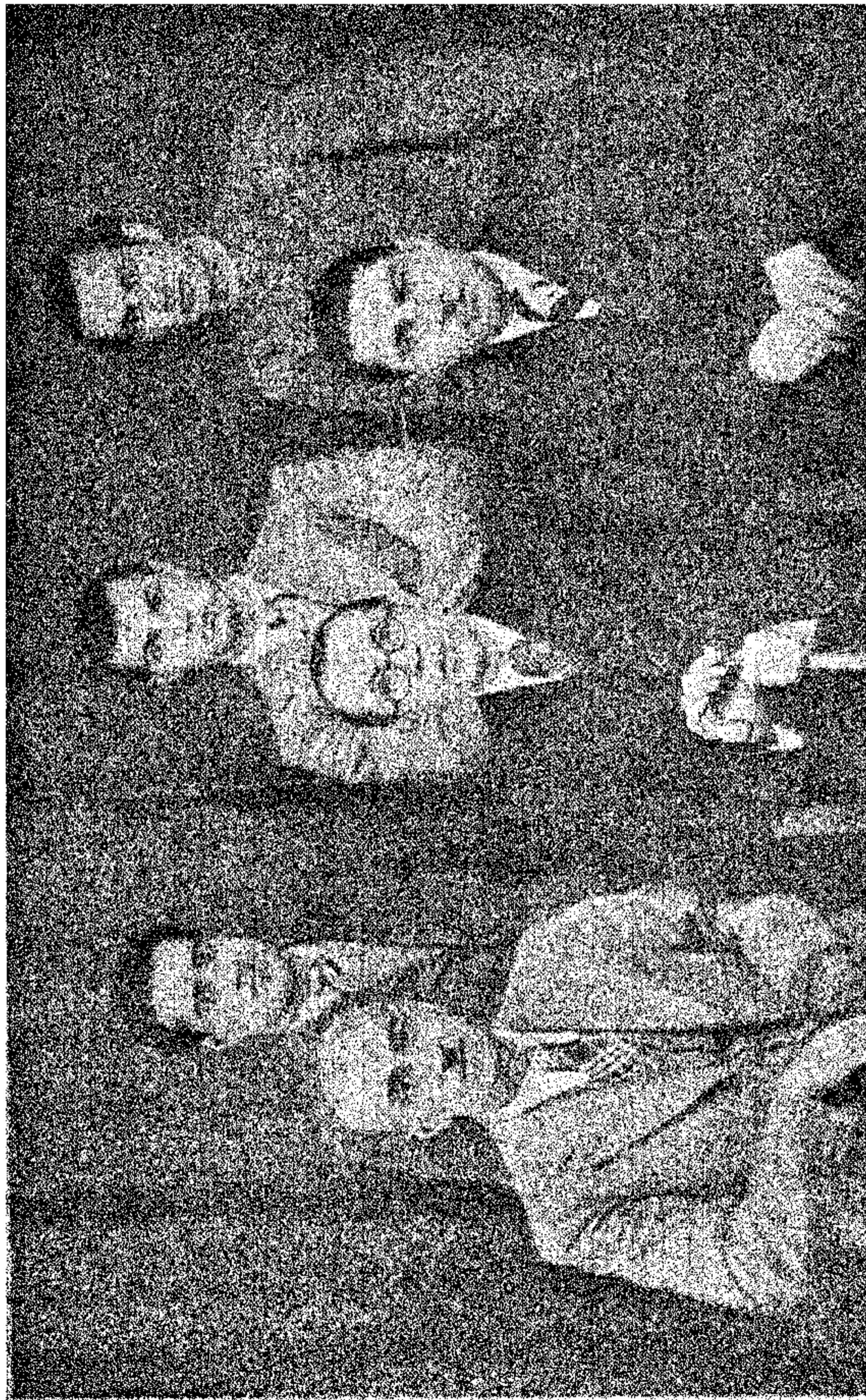
طوق و یاره، مشک و طیب

مهر روشن مرا یاریگر است  
مرا یاری کند رخشنده مهر  
رهبر پیکار و پشت لشکر است  
تا کنم کیتی بگزرز کاوچهر

خالی از دیو مهیب

خواست تا پاسخ گزارد دیو خشم  
جمله دیوان در برش زانو زدند  
دیو آزش بنگرید از زیر چشم  
هدیه ها بر داشته بیرون شدند

همیره دیو فریب



از چپ بر راست نشسته : محمد ملک‌زاده ، برادر بهار ، استاد فقید بهار ، محمد صادق تهرانیان دائمی‌زاده بهار  
از چپ بر راست ایستاده : حسین بهار دائمی‌زاده ، ملک‌وشنگ بهار فرزند ارشد ، دکتر مهدی بهار دائمی‌زاده فقید





گشتشان شیدسپ موبد رهنمون  
میشی و میشایه نیز از نزد شاه  
برد دیوان را از آن خندق برون  
با پیامی دلنشین جستند راه  
نزد ماه نا شکیب

## شگفتی تهمورث از دیدن کنیزان

دید تهمورث چو بر آن دو کنیز  
این دو دختر را جمالی بمرست  
گفت با شیدسپ کای پیر عزیز  
یا پری خود ز آدمی زیباتر است  
همچو من بنگر تو نیز

گفت شیدسپ ای جهان را روشنی  
این نگار و نقش دیو رهن است  
دور باش از فکرت اهریمنی  
و آب و رنگ خامه اهریمن است  
در حقیقت نیست چیز

نقش بیرون از فرشته یادگار  
این نکو رویان تمامی از برون  
وز درون دیوند و دیوی نا بکار  
راست بالا یند و زیبا، وز درون  
کج خیال و بی تمیز

با نسوان ما رفیق شوهرند  
گر چه لطفی نیست در دیدارشان  
عاشق و یار و شفیق شوهرند  
بر سر لطف است و خوبی کارشان  
نزدشان شوهر عزیز

وین یر پرویان یریزادند و بس  
نزد ایشان پارسائی هیچ نیست  
وز جمال و حسن خود شادند و بس  
کارشان جز خود نمائی هیچ نیست  
با دو زلف مشکبیز

زین دو دلبر بهترند آن دوهیون  
اسب خوب از جنگ بیرون کشد  
زانکه خوبند از برون و از درون  
جفت بد بر تخت در خونت کشد  
با سر شمشیر تیز

من آگر بودم بجای پادشاه  
این دو زن را راندمی زین بار کا

شاه گفت این زفت روئی خود مباد      کآدمیزاد از زن واسب است شاد  
زن سپیدواسب دیز (۱)

اینزمان آمد دوان از کوهسار      بانوی ایران اناهیت از شکار  
نیمه تن پوشیده در چرم پلنگ      ساقوزانو، کتف و بازو لعل رنگ  
چون کوزنی کورخیز

کردنی کوتاه، رخی نا گوشتمند      بینشی چون بینی آه و بلند  
خوشه خوشه موی سرمالان به پشت      چشمها کوچک، لبزیرین درشت  
نیزه بر کف قطره ریز

آمد و دید آن دواسب و آن دوزن      شاه با شیدسپ مشغول سخن  
گوید این یک: زن بران، مر کب بدار      گوید آن یک: در خورد این هر چهار  
این دواسب و دو کنیز

رفت نزدیک کنیزان چگل      آن فرشته طلعتان دیو دل  
چون گل سوری لطیف و تازه روی      چون سمن پاک و چون سرین مشکبوی  
چون کهر نغزو تمیز

آندو از بیمش بلرزیدند سخت      چون ز طوفانی قوی، شاخ درخت  
لیک ناهید از عطوفت خند خند      گفت کاین دو خوبرو زان منند  
ز آن شه دیگر جهیز

با دو بازو هر دو را دربر گرفت      بوسه ای از لعل هر یک بر گرفت

(۱) - دیز، رنگ و لون را گویند عموماً و رنگ سیاه خصوصاً. نام اسب خسرو پرویز شب دیز بود  
یعنی شب رنگ یاسیاه.

## دروصف کاخ پری بانو

بر در آن کاخ سیصد پاسدار  
 کودکان ماهرو در پیش در  
 جمله بر کف گرزهای گاوسار  
 بهر خدمت تنگ بر بسته کمر  
 بارخی چون گلستان

کرده بهر روشنی برگرد باغ  
 معموری زرین بقندیلی بلور  
 تعبیه از گوهران شبچراغ  
 هر طرف آویخته بهر بخور  
 وز طلا زنجیر آن

کرده خرگاهی پیا از زر ناب  
 پرده ها آویخته بر نقش چین  
 تافته از سیم و ابریشم طناب  
 نقشها از دُر و یاقوت ثمین  
 با طراز بهر مان

هشته پیرامون خرکه تختها  
 متکا ها از پرند شوشتر  
 روی آن از خز و دیبا رختها  
 باد بیزن از دم طاوس نر  
 دسته اش گوهر نشان

بر فراز کاخ تختی لا جور  
 ناز بالشها لطیف و زر نگار  
 از زر و لعل اندر آن گلهای زرد  
 خوش ترنم قمریان مشک بار  
 از بر او پر فشان

از بر هر تخت سروی ساخته  
 قمری زرین فشانده بر سریر  
 وز زمرد برگها پرداخته  
 هر دمی زان سروبن مشک و عبیر  
 از پرو بال و دهان

پیش هر تنختی یکی خوان ظریف  
 جام و مینا و آوانی سر بسر  
 وندرز آن گسترده دیبائی لطیف  
 از بلور و زر و سیم پر کهر  
 باده از هر سو روان

.....  
 \_\_\_\_\_

.....  
 .....

ناتمام

بخش هشتم مشنویات

---

در بحر متقارب مثنوی مقصور

فعولن فعولن فعولن فعول

## ساقی نامه



این مثنوی دزدوران جنگ جهانی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸) و زمانی که ایران دوره انحطاط خود را طی میکرد سروده شده و از عظمت و مفاخر قدیم ایران با حسرت و تأسف یاد شده است.



شرابی که در مغز تاب آورد  
شود پشه را آلت لعب دست  
شود نرم تر از حریر فرنگ  
بیک جرعه گردد هوادار روس  
شود با خداوند ژرمن جلیس  
دگر نقشه جنگ کمتر کشد  
تنفر ز جیحون و آمو کند  
ز کین ولیعهد خود بگذرد  
برد پیش چین پوزش و التماس  
(پوانکاره) آید بر ویلهلم  
دگر چشم پوشد ز آزار ما  
به غمخواری ما به بندد کمر  
کشد جرعه ای در صف داوری  
بترسد ز باد افره و باز خواست  
بمن ده که سیرآیم از بخردی

بده ساقی آن می که خواب آورد  
مئی کز یکی جرعه اش پیل مست  
شرابی که گر نوشدش خاره سنگ  
شرابی که گر نوشد از وی پروس  
شرابی که گر نوشدش انگلیس  
شرابی که ویلهلم اگر سر کشد  
شرابی که گر روس از او بو کند  
شرابی که انریش اگر زان خورد  
شرابی که گر شد بژاپون تماس  
شرابی که گر نوشد از روی علم  
شرابی که گر نوشدش نیکلا  
ز تقسیم ایران بیوشد نظر  
شرابی که گر زان (سرادوارد گری)  
نگوید که ایران به کابین ماست  
بیا ساقی آن بساده بی خودی

وز او تلخ چون زهر ، کام من است  
 بیگبهاره بند گران بشکنم  
 هم این مرز فرخنده جای من است  
 به بیگانه خوئی دلیرم کنی  
 بتاراج ناموس پاك من است  
 به بیگانه ده تا ببندد نظر  
 بر افتاده، آن کآورد مهر کیست؟  
 مکافات بی زور ، گوراست و بس  
 بخندند زور آورانش بریش  
 که از گریه دردت شود بیشتر  
 چو خوردی بکن چاره درد خویش

\* \* \*

که مغز کهن زان پذیرد نوی  
 بنوشید و شد قهرمان نبرد  
 بنوشید و شد بر جهان پادشا  
 بنوشید و شد نیم عالم از او  
 شرابی که جز در خور مرد نیست  
 ز دودیده اش خون برون جوشدا  
 وز آن مور لاغر ، دلیری کند  
 شرابی که هرگز ندارد خممار  
 درین بزمکه میگساری کنند  
 بقول دری نغمه آغاز کن  
 در آهنگ سفیدی نوای دری  
 بزَن ( شهر آشوب ) اگر میزنی

که این بخردی بند و دام من است  
 بمن ده که از خود فرامش کنم  
 نگویم که ایران سرای من است  
 بمن ده که از رنج سیرم کنی  
 ندانم که دشمن بخاک من است  
 و کردر من این می ندارد اثر  
 دریغا که بیگانه را مهر نیست  
 جهان سر بسر جای زوراست و بس  
 چو عاجز بگرید بر احوال خویش  
 مکن گریه چون خورده بی بیشتر  
 مهل تا خوری از بد اندیش نیش

بیا ساقی آن باده خسروی  
 شرابی کز او کاوه شیر مرد  
 شرابی که از او خشا یار شا  
 شرابی که دارای اعظم از او  
 شرابی که او را هم آورد نیست  
 شرابی که گر مرده زان نوشدا  
 شرابی کزان پشه ، شیری کند  
 شرابی که در سر نیارد دوار  
 بایرانیان ده که یاری کنند  
 بیا مطرب آن چنگ را ساز کن  
 بزیر و بم انباز کن ای پیری  
 تو آشوب شهری و ماه منی

## مثنویات بهار

بسوز و گداز این غزل یاد کن:

در افکن بسر شور و بیداد کن

☆ ☆ ☆

خوش آن شهریاران با آفرین  
 خوش آن سرو قدان نو خاسته  
 خوش آن لاله‌ها رسته از جویبار  
 خوش آن شیرمردان و گردنکشان  
 خوش آن بلخ فرخنده جای سروش  
 خوشا دامغان، کشور صد دری  
 خوش آن مرزو آن مرزبان سترک  
 خوشا آن دلیران گردن کشا  
 خوشا ساحل سبز رود ارس  
 خوشا آن نشابور و کوه بلند  
 خوش آن بخت پیروز میمون ما  
 نمانده است چیز باد در دست ما  
 کجا رفت جمشید فرخ سرشت  
 کجا رفت آن تیغهای بنفش  
 کجا شد فریدون والا تبار  
 کجا رفت آن فره ایزدی  
 کجا رفت کمبوجی نامور  
 کجا رفت دارای بن اردشیر  
 که آرایش ملک بنهفته اند  
 بیایند و بر خاک ما بگنهند  
 همان مرز و بوم دلیران کجا است

خوشا مرز آباد ایران زمین  
 خوش آن کاخ های نو آراسته  
 خوش آن جویباران بفصل بهار  
 خوش آن شهر اصطخر مینونشان  
 خوشا اکیاتان و خوشا شهرشوش  
 خوشا هیرگانی و خوشا هری  
 خوشا دشت البرز و شهر بزرگ  
 خوشادشت خوارزم و کرگان خوشا  
 خوشا خاک تبریز مشکین نفس  
 خوشا رود جیحون، خوشا هیرمند  
 خوش آن روزگار همایون ما  
 کنون رفته آن تیر از شست ما  
 کجارت هوشنگ و کو زردهشت  
 کجا رفت آن کاویسانی درفش  
 کجا رفت آن کاوه نادر  
 کجا شد «هکامن» کجا شد مدی  
 کجا رفت آن کورش دادگر  
 کجا رفت آن داریوش دلیر  
 دلیران ایران کجا رفته اند  
 بزرگان که در زیر خاک اندراند  
 پیرسند از ایدر که ایران کجاست



به بینند کاینجای مانده تھی ز اورنگ و دیهیم شاهنشهی  
 نه گوی و نه چو کان نه میدان نه اسب  
 نه استخر پیدا نه آذر کشب

## انسان و جنگ

بمناسبت جنگ جهانی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸) گفته شده است .

شبی لب فرو بسته بودم ز حرف  
 در آمد بت مهر بانم ز در  
 همه مهر و خوش خوئی و نیکوئی  
 بدست اندرش نامه‌ای از فرنگ  
 که قیصر بدریا سپه رانده است  
 نوین مرزبان زین بر آشفته‌اند  
 ازین پس بدریاست جنگی بزرگ  
 به بینیم تا بال و پر عقاب  
 و یا کرد گاه دلاور نهنک  
 بر آشفتم و گفتم این چه دیوانگیست  
 گروهی که در کینه پیچیده‌اند  
 یکی بنگر از دیده دور بین  
 بدو گفتم ای از در آشتی  
 کس این جنگ را دیر بر نشمرد  
 و گر بگذرد، نیز پایانش هست  
 بشوید جهان دست، لیک آدمی  
 خرد غرق اندیشه های شگرف  
 خرامنده بر سان طاوس نر  
 بدیع است بانیکوئی خوش خوئی  
 سخنها در و بر ز پیکار و جنگ  
 بآب اندرون آتش افشانده است  
 به بیغاره بر چیزها گفته‌اند  
 میان عقاب و نهنک سترک  
 بریزد درین پهن دریای آب  
 زمانه بدرد بروئینه چنگ  
 نه خون ریختن رسم فرزانه‌گیست  
 چه از مهربانی زیان دیده‌اند  
 بیایان این رزم و پرخاش و کین!  
 تو ز اندیشه‌ام بند برداشتی  
 ز خرداد و از تیر بر نگذرد  
 جهان شبت خواهد ز خونابه دست  
 همی تا بود چنگ: جوید همی

## مثنویات بهار

که مردم بجنک اندر آماده‌اند  
 ز مادر همه جنک را زاده‌اند  
 زود جنک آنکه ز کیتی بدر  
 که نه ماده بر جای ماند، نه نر

## بیاد عشقی



میرزاده عشقی یکی از جوانان باذوق و حساس اوایل دوره کودنای ۱۲۹۹ بود که در ادبیات و شعر و شاعری در نزد مرحوم بهار افتخار شاگردی داشت. او از مخالفان سرسخت زمامداران وقت مخصوصاً دیکتاتور شهربانی تهران بود و غالباً در محاورات و اشعار خود از اعمال دولت و شهربانی انتقادهای شدید میکرد و با اقلیت مجلس شورای ملی در مخالفت با دولت همفکری داشت. برای نشر افکار سیاسی تند و حاد خود روزنامه (قرن بیستم) را در سال ۱۳۰۲ خورشیدی در تهران انتشار داد و اولین شماره آن حاوی حملات سخت و انتقادات شدید نسبت به اعمال دولت و رئیس شهربانی بود و بلافاصله پس از انتشار اولین شماره بدست دونفر ناشناس در خانه خود مقتول گشت و در همان ایام گفته میشد رئیس شهربانی در هلاک او دست داشته است.

مرحوم بهار این اشعار را در همان ایام بیاد او سروده است.



شب‌چشم کیوان ز فکرت نخفت	دژم گشته از راز های نهفت
نحوست زده هاله بر کرد اوی	رده بسته نا کامیش پیش روی
دریغ و اسف از نشیب و فراز	زهر سو بر او ره گرفتند باز
سعادت ز پیشش گریزندم شد	طبیعت ازو اشک ریزنده شد
فرشته خسروشان برفته ز جای	تبسم کنان دیو پیشش بیای
بجستیش برق نحوست ز چشم	ازو منتشر کینه و کید و خشم
چو دیوانگان سر فرو برد پیش	همی چرخ زد کرد بر کرد خویش
هوا گشت تاریک از اندیشه اش	از اندیشه اش شوم‌تر، پیشه اش
دژم کرد بهری ز افلاک را	سیه کرد آن گسوه‌ر پاک را
درون دلش عقده ای زهر دار	به پیچید و خمید مانند مار

## مثنویات بهار

تنوره زنان، شعله های کبود  
 بناخن بر و سینه را چاک کرد  
 جدا گشت از او خون و خوی اخت لخت  
 بر او سخت افشوده چنگال کین  
 بیرق آن نحوست ز دل برفشانند  
 از آن شوم سوزنده بی امان  
 که برفش ز کیوان جدا ساخته  
 بنخاک آمد و جان عشقی گداخت

\* \* \*

سخنگوی و دانشور و مهربان  
 خرامنده مانند زیبا تذرو  
 وطنخواه و آزاد و نغزو گزین  
 ندیده بواقع سر انجام خویش  
 نگردیده جمع از پراکندگی  
 نخندیده بر چهر معشوق سیر  
 کریبان بختش چو گل، چاک چاک  
 نبسته بشاخی هنوز آشیان  
 سحر گاه با عشق در گفتگو  
 جگر گاه مرغ سخنگوی خست

\* \* \*

گدازان چو آه دل بی گتاه  
 سپس سخت چون بیخ زقوم شد  
 یکی دوزخی زیر دامن کشید  
 بدل کینه مرد دانا گرفت

ز کامش برون جست مانند دود  
 به پیچید تا بامدادان بدرد  
 چو آبستنان نعره ها کرد سخت  
 بدلش اندرون بُد غمی آتشین  
 یکی خنجر از برق بر سینه راند  
 رها گشت کیوان هم اندر زمان  
 سیه گوهر شوم بگداخته  
 ز بالا خروشان سوی خاک تاخت

جوانی دلیر و گشاده زبان  
 بیالا بسان یکی زاد سرو  
 گشاده دل و بر گشاده جبین  
 نجسته هنوز از جهان کام خویش  
 نکرده دهانی خوش از زندگی  
 نگشته دلش بر غم عشق چیر  
 چو بلبل نوایش همه دردناک  
 هنوزش نپیوسته پر تامیان  
 شب خفته بر شاخه آرزو  
 که از شست کیوان یکی تیر جست

ز معدن جدا گشت سربی سیاه  
 ز صنع بشر نرم چون موم شد  
 بمد بر فرو رفت و گردن کشید  
 چو افعی بغاری درون جا گرفت

## مثنویات بهار

به تیره دلان و به روشن دلان  
 باعیان و اشراف و خرد و کبیر  
 بقلب سیه شان گذر کردنا  
 به جنبید مهرش باستمکران  
 سوی کاخ مظلوم جولان گرفت  
 بسوی سپیدان رخ از رشك تافت  
 سیه رو برد بر سپیدان حسد  
 ندید ایچ دیوار کوتاه تر  
 گل عمر او چید و بر باد داد

نگه کرد هر سو بخرد و کلان  
 به سردار و سالار و میر و وزیر  
 دریغ آمدش حمله آوردنا  
 نچر بید زورش بزور آوران  
 ز ظالم بگردید و پیمان گرفت  
 سیه بود و کام از سیاهی نیافت  
 بقصد سپیدان بیفراشت قد  
 ز دیوار عشقی درین بوم و بر  
 بر او تاختن برد يك بامداد



جهان تنگ شد بر خردمند مرد (۱)  
 چوسوسن بر آورده شد از قفا

بما داد کیتی صلائی نبرد  
 زبان سخنور به تیغ جفا

نگون گشت دیهیم شاهنشهی  
 بخاک آب دیهیم و اورنگ ریخت (۲)

بکاغذ بدل شد کلاه مهی  
 شه نا سزاوار از ایران گریخت

دژم گشت رخسار تابنده شید  
 وطن تیره شد از کران تا کران  
 یکی سیل برخواست کاشانه کوب  
 بیوشید رخسار خورشید و ماه

به بنگاه کی تاخت . . .  
 برآمد یکی تند باد از جنوب  
 ز کوه سیه بر شد ابری سیاه

(۱) - در این بند بفرور و نخوت و خشونت های جنون آمیز دیکتاتور شهربانی (سرنیپ در گاهی) که او را محرك قتل عشقی میدانستند و باشدت عمل خود مردم تهران را در مضیقه گذارده و بهول و هراس گرفتار کرده بود ، اشاراتی شده است که متأسفانه پاره ای از ابیات در نسخه مسوده خوانده نشد و جای آن بازماند تا پس از بدست آمدن نسخه کامل ، در چاپ دوم دیوان تکمیل شود.  
 (۲) مراد احمد شاه قاجار است .

سیه بود و کردش بحیلت سپید  
 چو شد مست دادش عمودی بدست  
 همه بندگان قدیم تو اند  
 بداندیش تو در جهان خود مباد  
 مهان کامدند از قفای مهان  
 بهغز اندرش گرم ما خولیا

بنوشاندش از جام نخوت نبید  
 به پیمود از آن تلخ می جام، شست  
 بدو گفت مردم ندیم تواند  
 کسی کز تو بد گوید آن بدمباد  
 بر او خواند مهر روز شاهنشهان  
 بجنبید با نخوت و کبریا

سیه گشت ازو روزگار سپید  
 یکی تیغ زهر آبداده بدست  
 لگد کوب شد کشته دوستان  
 گهی سر فرو برد و چیزی بکند  
 گلوی گل تازه از تن گسیخت  
 به بیغاره خر زبان بر گشود  
 که خر سر فرو برد و کندش زجا  
 بعشق وطن خاک شد و السلام

درین پویه دیو دژم بر دمید  
 بمردم در آویخت چون پیل مست  
 چو خر دم علم کرد در بوستان  
 گهی جفته زد، گاه سر کین فکند  
 لگد کرد و بشکست و افکند و ریخت  
 یکی تازه گل اندر آن باغ بود  
 هنوزش ز خر بود بر لب نوا  
 گل عاشقی بود و عشقیش نام

نمو کرد و بشکفت و خندید و رفت  
 چو گل، صبحی از زندگی دید و رفت



## کلبه بینوا!

داستان جوان بیگناهی است که فواین و آئین بشری او را گناهکار شناخت و بر بالای دار جان سپرد - داستان ناتمام است .

بزانو نهاده یکی کلبه سر  
 نما ینسده روزگار درشت  
 ستون زیر سقفش بجای عصا  
 یکی زشت خاکستری پیره‌ن  
 در آهار یخ کهنه پیراهنش  
 یکی خاک‌کدان گردش انگیخته  
 بر آنقل مهری زده عنکبوت  
 دو اب چفت بر یکد گردوخته  
 وز اندام او مویها ریخته  
 خرابی همه بار سنگین خویش  
 بقر با نیگه مرگ زانو زده  
 یکی کهنه کوری دمیده ز خاک  
 بود يك قدم تا سرای عدم  
 دمیده فراوان در آن رهگذار  
 بر آید همی میفکین آه گرم  
 چو درسخت سرما، بخار از دهان  
 بر آید بمسند پیچ کلید  
 ز گوش سموات قفل کری  
 که گیرد گذر بر سپهر بلند

بزیر درختان بی برگ و بر  
 کهن کلبه‌ای چفته و گوژپشت  
 شده پشتش از بار پیری دوتا  
 بپر کرده از صنعت کارتن  
 فرو برده دست دی و بهمنش  
 ز دیواره اش خاک‌ها ریخته  
 دریچه بلب بسته قفل سکوت  
 درش رسم خاموشی آموخته  
 چو پیر اشتری لقیچه آویخته  
 فکنده بر آن اشتر پشت ریش  
 سوی حفره نیستی خم شده  
 نو گوئی که هست آن نهفته مغاک  
 ز دهلیز آن جایگاه ندیم  
 گیاهان دشتی بفصل بهار  
 ز تاریکی سینه اش نرم نرم  
 دمی خیزد از روزنش هر زمان  
 از آن کلبه، پیچیده دودی سفید  
 رود تا کشاید در آن داوری  
 بمسند دود دل مستمند

## مثنویات بهار

شتابد سوی کبریائی نشست  
بیزدان پیامی برد آتشین  
رهاننده گرفته (۱) کار از گناه  
زنی رانده از روزگار اندر است  
دو نوزاد خفته بزانوی او  
دو دستش برخ لاله کارد همی  
نرینه دو آرام جان زاده است  
در آن تل نزدیک ده خفته اند  
بزندان درون اشک ریز ویست

\* \* \*

یکی عامل از شهر آمد بدشت  
خراج نودساله زان بوم خواست  
ز مرغ و بره گونه گون خوردنی  
می ورود و بار خوش آواز خواست  
بخندید و خوش داستانی زدش  
نیابی ، مده خویشتن را فریب  
بود خرجش از مطبخ خویشتن  
درین ده خوراک گوارای ماست  
و گر ما کیانی بود، خایه راست  
بخرج خراج و خداوند ده  
ز محصولشان زندگانی کنیم  
چنانست کز ما جوانی برد  
نزول تو از پیش نشنوده ایم

سبک روح پیکری از آن گورپست  
کزان روح مطرود کلبه نشین  
بدو گوید ای داور هور و ماه  
درین کلبه روحی فکار اندر است  
پریشیده از بیسکسی موی او  
زدو نرکش ژاله بارد همی  
نخستین شکم تو امان زاده است  
پدر مادرش هر دوان رفته اند  
جوانی که شوی عزیز ویست

چو خرمن بمرداد مه کرد گشت  
به تندی بر افزود و ز آزر م کاست  
دواج نوین جست و گستردنی  
یخ و آب لیموی شیراز خواست  
کشاورز مسکین شکفت آمدش  
که درخانه خرس انگور و سیب  
چو مهمان ناخوانده آید بمن  
جوین کاک و کشکینه و شیر و ماست  
که گر کوسپندیست، سرمایه راست  
رود گندم و روغن و سیب و به  
بر این بیز بانان شبانی کنیم  
شکالی اگر ما کیانی برد  
دگر اینکه ما بیخبر بوده ایم

## مثنویات بهار

مگر چون تو مهمان والا نثراد  
 عروسی نوست اندرین سر زمین  
 جوانیست شوهرش پاکیزه روی  
 ز هر چیز کاینجا فراهم شود  
 به پیشش یکی خوان نهادند گرم  
 بد اندیش ز آنان می و جام خواست  
 بزد پای بر خوانچه خوردنی  
 بفرید بر میزبانان چو دیو  
 گریبان داماد را بر درید  
 جوانمرد را تاب خواری نماند  
 بداندیش از آن بوم بر گشت تفت  
 کمان جفا را بزه کرد راست  
 بنزد رئیس اداره دوید  
 بدو گفت چون در فلان بوم، پای  
 جوانی به پیکار آمد چو کرک  
 سقط گفت بر شهر و بر شهریار  
 مرارند از آن ده بچوب بسنگ  
 من از بیم غوغا و خونریختن  
 بر آنم که در چاره چستی کنی  
 رئیس از فسونش چنان خیره گشت  
 ز لشکر بدو داد ده نامدار  
 برفتند بر عزم کین توختن  
 شد آن ناجوانمرد شهوت پرست  
 در آمد زره چون یل اسفندیار

که بر دیدگان بایدت جای داد  
 که بسترش پاکست و بالش نوین  
 بفرمای و بنشین بمشکوی اوی  
 بیاریم تا دلت خرم شود  
 در او بره و مرغ و نانهای نرم  
 چو می در نیامد بدشنام خاست  
 بیالود از آن فرش و گستردنی  
 بر آورد از آن بوم و برزن غریو  
 زن تازه را چادر از سر کشید  
 زدش سیلیتی چند و از در براند  
 پی چاره جوئی سوی شهر رفت  
 بزد تیر بر قلب هر کس که خواست  
 ز مژگانش اشک دروغین چکید  
 نهادم که فرمانت آرم بجای  
 بر او کرد گشتند خرد و بزرگ  
 بمیر و وزیر و سران دیار  
 هم اندر نهان داشت حاضر تفنگ  
 برون تا ختم گرم از آن انجمن  
 عدو سخت گردد، چوستی کنی  
 که چشم جهان بین او تیره گشت  
 همه از در کوشش و کارزار  
 بر آن بوم و بر آتش افروختن  
 بدان ده که دوشینه، بودش نشست  
 تفنگی بدست از پی کارزار



## مثنویات بهار

همه کرد و پیل افکن و شیر گیر  
 زن و مرد و کودک بهامون زدند  
 غنوده بنزدیک جا نانه بود  
 که از کوی برخاست غوغای جنگ  
 شکستش درو شد بیگاشانه اش  
 بر آن دسته شوم بر بست راه  
 که افتاد نا کس ز بالا بروی  
 سپر کردش اندر براه سوار  
 روان کرده بردشمنان چوب و سنگ  
 بکوه اندر آمد جوانمرد زود  
 بداندیش افتاده در کوچه خوار  
 ز یغمای آنان جوانمرد رست  
 خدارا چه سازند در کوه و سنگ  
 بزیر اندرون گیر و دار گروه  
 سحر که بسنگی نهادند سر  
 از آن کوه جستند راه فرار  
 کهن کلبه ای بود نا استوار  
 فرو رفت تا سر در آن تل خاک  
 جوانمرد از آن ماجرا خیره شد  
 روم تا پزشکیت آرم گزین  
 مگر خواهد از دشمنان زینهار  
 زجان شسته دست و دلی بیگناه  
 هم اندر زمانش بدانمشت کشت  
 مران بدرک بخت بر گشته را

پس و پشت او ده سوار هزیر  
 بر آن بیگناهان شبیخون زدند  
 جوانمرد داماد در خانه بود  
 گرفته سر زلف دلبر بچنگ  
 یورش برد بد خواه بر خانه اش  
 جوان جست آسیمه از خوابگاه  
 یکی هشت زد بر سر کینه جوی  
 گرفتش کمر بند و برداشت خوار  
 عروس از پس پشت او بیدرنک  
 کمر گاه کوهی بر آن کوچه بود  
 عروس از پیش جست در کوهسار  
 سواران بیغما گشودند دست  
 زن آستن و مرد خسته ز جنگ  
 ز بالا ره سخت و دشوار کوه  
 برفتند آنشب همی تا سحر  
 چو خورشید سر برزد از کوهسار  
 بزیر درختان بی برگ و بار  
 جوانمرد آن کلبه را رفت پاک  
 بزن درد آستنی چیره شد  
 بر آشت و گفت ای بت نازنین  
 فرود آمد از کوه دیوانه وار  
 ز دره به پیچید و شد سوی راه  
 ندانست کان دیو کش زدمشت  
 سواران چو دیدند آن کشته را